
الكعبة

بسم الله الرحمن الرحیم

کعبه‌ام ...

نویسنده:

سعید روح افزا

ناشر چاپی:

موسسه فرهنگی نبا

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

کعبه ام ...

مشخصات کتاب

سرشناسه : روح افزا، سعید، ۱۳۴۳ -

عنوان و نام پدیدآور : کعبه ام.../ نویسنده سعید روح افزا.

مشخصات نشر : تهران : نبا، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۷۲ ص.: مصور (رنگی).

شابک : ۳۰۰۰۰ ریال ۹۶۴-۸۳۲۳-۴۷-X :

وضعیت فهرست نویسی : برونسپاری (فاپا)

موضوع : کعبه -- تاریخ

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : داستان های مذهبی--قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۰۷۵ /و۲۶ ک ۷ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : م ۸۵-۱۵۴۰۱

ص:۱

اشاره

کعبه ام...

نویسنده: سعید روح افزا / تصویرگر: سید رضا غازی راد

حروفچینی: انتشارات نبأ / لیتوگرافی : نور / چاپ و صحافی: رامین / چ_اپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان : ۵۰۰۰ نسخه قیم_ت : ریال / کد کت_اب : ۱۱۰ / ۱۹۱ ه_

ناشر: انتشارات نبأ/ تهران، خیابان شریعتی، روبروی ملک، خیابان شبستری، خیابان ادیبی

شماره ۲۶ _ تلفکس : ۷۷۵۰۴۶۸۳ _ ۷۷۵۰۶۶۰۲

شاب_ک : X -۴۷ - ۸۳۲۳ - ۹۶۴ : ISBN ۹۶۴ _ ۸۳۲۳ _ ۴۷ _ X

ص:۲

تنها هستم و نمی دانم این تنهایی کی به پایان می رسد.

هر لحظه چشم به راه کسی هستم که غم این سالهای دور و دراز را از دلم بیرون کند؛

کسی مثل ابراهیم علیه السلام!

هر کس به دیدار من می آید، به یاد بنده خوب خدا ـ ابراهیم علیه السلام ـ می افتد. اینجا باغی است که گلهایش از بوی دست ابراهیم علیه السلام خوشبو شده اند. او باغبانی بود که جای پایش را هنوز در همین نزدیکی می توان دید.

پیش از آمدن ابراهیم علیه السلام در این محل خانه ای نبود. مکه سرزمینی خشک و خالی در میان کوه ها بود. هیچ کس در این اطراف زندگی نمی کرد و هیچ کس از بودن من در اینجا خبر نداشت. اما روزی که او آمد...

ابراهیم علیه السلام بنده خوب خدا و پیامبر او بود. خداوند به او فرمان داد تا همسر و فرزند شیرخواره اش را برای زندگی به مکه بیاورد. آنها راهی طولانی را پشت سر گذاشتند، اما وقتی به مکه رسیدند، نه کسی را دیدند و نه جایی را برای ماندن یافتند. ابراهیم علیه السلام می دانست که فرمان خدا بیهوده نیست. پس عزیزانش را در مکه باقی گذاشت و تنها به شام بازگشت. او پیش از رفتن دست به دعا برداشت و گفت :

«پروردگارا، من خانواده ام را در سرزمینی بی حاصل و در کنار خانه گرامی تو جا می دهم ... پس دلهای مردم را با ایشان مهربان کن و برای آنان روزی مقرر فرما تا سپاسگزار تو باشند.»

از رفتن ابراهیم علیه السلام مدت زیادی نگذشته بود که گرمای هوا، فرزند شیرخواره او ـ اسماعیل ـ را تشنه کرد. مادرش ـ هاجر ـ نتوانست برای کودک آب پیدا کند. به ناچار او را تنها گذاشت و به سوی کوهستان به راه افتاد. هاجر فاصله دو کوه «صفا» و «مروه» را بارها طی کرد، اما هرچه گشت، حتی قطره ای آب پیدا نشد.

سرانجام، وقتی که خسته و ناامید نزد اسماعیل برگشت، دید که پایین پای فرزندش، چشمه ای آب گوارا جوشیده است.

جوشیدن چشمه «زمزم» برخی از صحرانشینان را به سوی آب کشید. آنها اطراف چشمه را برای زندگی

انتخاب کردند و در چارسوی آن خانه ساختند. هاجر و اسماعیل نیز در کنار آنها زندگی جدیدی را شروع کردند. مدتی بعد، ابراهیم علیه السلام به مکه آمد تا با همسر و فرزندش دیدار کند. او عزیزانش را در کنار آب و آبادی دید و خوشحال شد که خداوند آرزویش را برآورده است.

تصویر ۱

هر بار که ابراهیم علیه السلام به مکه سفر می کرد، خانه های بیشتری را در حوالی چشمه می دید. اما در میان این خانه ها و در کنار آب جای یک خانه خالی بود.

خ_داونـد به پیامبرش فرمان داد تا سنگ بر سنگ بگذارد و دیواره های «خانه خدا» را بالا ببرد. محل خانه خدا در کنار زمزم بود؛ همان جای خالی که مردم خانه هایشان را در اطرافش ساخته بودند.

ابراهیم علیه السلام و فرزند نوجوانش _ اسماعیل _ دیواره های خانه را بالا بردند و آنگاه همه توانستند مرا ببینند.

به ابراهیم علیه السلام وحی شد:

«مردم را برای برگزاری حج دعوت کن تا پیاده و سواره، (حتی) از راه های دور به سوی تو بیایند.»

او به مردم یاد داد که هر ساله، در روزهای معین، همه با هم، در مکه گرد آینـد و برای عبادت پروردگار مراسم به جا آورنـد؛ مراسمی به نام «حج» !

به دنبال این دعوت، هر سال عـده ای به دیـدارم می آمدنـد. ابراهیم و فرزندش ـ اسـماعیل ـ علیهما السـلام به راهنمایی آنان می پرداختند و ایشان را از کج روی بازمی داشتند. تا آن پدر و پسر زنده بودند، غمی نبود. اما بعد از آن دو...

بعـد از آن دو، مردم فراموشم نکردنـد و باز هم وقت حـج به دیـدارم می آمدنـد، امّا افسوس که اندک اندک راه ابراهیم علیه السلام را گم کردند.

هر گروهی از چوب و سنگ بتی ساخت و به دست من سپرد. خانه ای که خدا برای عبادت خود بنا کرده بود، پر از مجسمه ها و تصویرهایی شد که قدرت هیچ کار نداشتند.

مردم «خانه» را نگاه داشـتند، ولی «خانواده» را رها کردنـد. آنها نفهمیدنـد که ابراهیم و اسـماعیل علیهما السـلام، خانواده کعبه هستند و هر خانه ای، بدون خانواده، چیزی جز خاک و خشت نیست.

تصویر ۲

ص:۶

دور شـدن از ابراهیم علیه السـلام و مرام او، باعث شـد که مردم خدا را نیز از یاد ببرند. بت پرستی جای خداپرستی را گرفت و خانه خدا به «بُت خانه» تبدیل شد.

آبادی و پیشرفت مکه، گروهی از ساکنان اطراف شهر را به هوس انداخت. آنان به مکه حمله کردند و فرزندان و خویشاوندان اسماعیل علیه السلام را از شهر بیرون راندند. اهل مکه اشیاء گرانبهای خود را در چاه زمزم انداختند و چاه را با سنگ و خاک پر کردند تا دست مهاجمان به آنها نرسد.

مهاجمان صدها سال در مکه ماندند، ولی سـرانجام از قریش شـکست خوردند و از شـهر بیرون رفتند. قریش از نسل اسـماعیل علیه السـلام بودند، اما محل زمزم را نمی شـناختند. تنها چیزی که مردم درباره این چاه می دانستند قصه ای بود که پیرمردان و پیرزنان مکه از نیاکان خود شنیده بودند و آن را برای کودکان بازگو می کردند.

ص:۷

ده ها سال بعـد مردی به نام «عبدالمطلب» محل زمزم را شـناخت. او چاه را از خاک و سـنگ خالی کرد و آنجا یک زره، یک شمشیر گرانبها و دو مجسمه طلایی که به شکل آهو بودند، پیدا کرد.

قریش به او گفتند: اینها یادگار پدران ما هستند، آنچه را پیدا کرده ای، بین همه ما قسمت کن!

او گفت: اینها متعلق به کعبه است. من با بهای زره و شمشـیر، دری برای خانه خـدا خواهم ساخت و دو آهوی طلایی را به آن خواهم آویخت.

عبدالمطلب همین کار را کرد. دری برای خانه خدا ساخت و آهوها را به دست من سپرد. او تنها کسـی بود که در آن روزگار هم من و هم خدای مرا می شناخت.

تصویر ۳

قریش بت می پرستیدند. بیشتر آنها نه خدا را می شناختند و نه با خانه خدا آشنا بودند.

ص:۸

هر سال، گروهی از دور و نزدیک به مکه می آمدند و همراه قریش مراسم حج را برگزار می کردند، اما رفت و آمد اینها خوشحالم نمی کرد.

از دیدن بت پرستان خسته شده بودم. چشمهایم را بستم تا دیگر آنها را نبینم. دلم برای ابراهیم علیه السلام تنگ شده بود.

چشم باز کردم تا ببینم در اطرافم چه می گذرد. اما تا جایی که دیده می شد، کسی نبود. همه رفته بودند و هیچ کس در شهر نمانده بود. گویی اتفاقی افتاده بود.

آنان از ترس سپاه «یمن» به کوه ها پناه برده بودند؛ سپاهی که هدفش جنگیدن با قریش نبود، بلکه می خواست مرا از میان بردارد.

حاکم یمن کینه ام را به دل گرفته بود. او نمی توانست علاقه مردم را به من تحمل کند. او گفته بود: باید کعبه را ویران کنیم تا بعد از این، همگان برای عبادت به سرزمین ما بیایند!

وقتی که خبر آمدن این سپاه به مکه رسید، اهالی شهر پا به فرار گذاشتند. اگر چه از بی وفایی آنها دلگیر شدم، اما خود را تنها ندیدم. آنها رفتند، ولی خدا با من بود.

یکی دو روز دیگر گـذشت تـا آنکه آهنگ طبل سـپاهیان یمن به گوش رسـید. زمین به لرزه افتاد و صـدای نعره فیلها همه جا پیچید. فیل هاپیشاپیش سـپاه در حرکت بودند و هر بار که قدم برمی داشتند، زمین را به لرزه می انداختند. آنها را آورده بودند تا همه چیز را درهم بکوبند، مرا از میان بردارند و چیزی جز خاک باقی نگذارند.

با شنیدن صدای فیلها از زندگی ناامید شدم. هیچ راهی برای نجات باقی نمانده بود و سپاه یمن همچنان به سوی مکه پیش می آمد.

ناگهان هوا تیره و تار شـد و رعـد همه را میخکوب کرد. مردان سـپاه سـر به سوی آسـمان برداشـتند و در برابر خود پرندگانی عجیب را دیدند که از جانب دریا به سوی مکه می آمدند؛ پرندگانی که من هم تا آن روز ندیده بودم.

پرنـدگان از راه رسـیدند و بالهـای خود را بر روی آنـان بازکردنـد. لحظه ای بعـد، بـاران گرفت و قطره های آب بر سـروروی سپاهیان ریخت. اما نه، آنچه می ریخت، آب نبود و از ابر نمی باریـد. چیزی ماننـد سـنگریزه بود که از منقار پرنـدگان رها می شد و به هر کس می خورد، بی درنگ او را به زمین می انداخت.

سربـازان ترسـیدند و به فکر فرار افتادنـد. صـفهای آنـان از هم شـکافت و هر کسـی از سویی گریخت. همه به دنبال پناهگاهی بودنـد تا از تیر باران پرندگان نجات یابند، اما پرندگان همه جای آسـمان را پوشانده بودند و دور شدن از دسترس آنها ممکن نبود. لشـکریان مانند برگهای خشک درختان، یکی پس از دیگری، به زمین می ریختند و جان می دادند. نه پناهی در کار بود و نه راهی.

تصویر ۴

سرانجـام، هر چه بود تمـام شـد و سـکوت جای همه چیز را گرفت. فیلها به زمین افتادنـد، مردان مهاجم در خاک و خون غرق شدند و از پرندگان نشانی باقی نماند.

وقتی غوغای آن روز فرونشست، ساکنان مکه از کوه ها سرازیر شدند و به سویم آمدند.

آنها با چشمان حیرتزده نگاهم می کردند. چیزی نمی گفتند، اما در نگاهشان این سؤال موج می زد: چه کسی

از این خانه مراقبت کرد و دشمنش را از بین برد؟

این حادثه احترام مرا در نظر مردم بیشتر کرد.

در سالهای بعد، گاه دستی را در کنار خود احساس می کردم که با دستهای دیگر تفاوت داشت؛ دستی مهربان و صمیمی که مرا به یاد دست ابراهیم علیه السلام می انداخت.

آن دست،

دست محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود.

ص:۱۲

عبدالمطلب، پدر بزرگ محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود. وقتی که محمد صلی الله علیه و آله و سلم کودکی شش ساله بود، پدربزرگش هر روز می آمد و پیش روی من بر فرش می نشست. این و آن نزد عبدالمطلب می آمدند و با او حرف می زدند، اما هیچ کس پایش را بر فرش عبدالمطلب نمی گذاشت. عبدالمطلب بزرگِ مکه و مورد احترام همه بود. هر کس که می آمد، یک قدم عقب تر می ایستاد و خواسته اش را می گفت. تنها محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود که هرگاه از راه می رسید، عبدالمطلب او را در آغوش می کشید، نزد خود می نشانید و بر سر و رویش بوسه می ریخت.

تصویر ۵

خاطره روزهای کودکی محمد صلی الله علیه و آله و سلم را هرگز از یادنبردم. بعد از آن، هربار که می آمد، با اشتیاق به تماشای او می نشستم و هر وقت که می رفت، دیدارش را آرزو می کردم. صدایش چنان زیبا بود که از میان صدای هزاران نفر، می شناختم. به مناجاتِ او گوش می دادم و لذت می بردم. او با خدای یگانه راز و نیاز می کرد و او را می شناخت؛ خدایی که بیشتر انسان ها با او غریبه شده بودند.

به دست محمد صلی الله علیه و آله و سلم دل بستم و به امید آینده نشستم.

ص:۱۳

زنی بدنم را خراشید. دردی داشت و از من کمک می خواست. ناله می کرد و می گفت:

«پروردگارا، من به تو و آنچه فرستاده توست، و نیز به همه پیامبران تو و کتابهای آنها ایمان دارم.... پس به حق این خانه و به حق آن که بنایش کرد و نیز به حق فرزندی که به او آبستن هستم ... از تو می خواهم که ولادتش را بر من آسان کنی!»

از شنیدن نیایش او، لرزه ای به اندامم افتاد. لحظه ای گذشت و ناگهان از جانب پروردگار، فرمان رسید که او را در میان بگیرم و در خود جا دهم. پس همچنان که می لرزیدم، از میان سنگها، راهی برای عبور او باز کردم و در آغوشش گرفتم. زن پا بر چشم من گذاشت و مهمان خانه خدا شد. کسانی که از دور همه چیز را دیده بودند، فریاد زدند:

ــ دیوار کعبه شکاف برداشت و فاطمه را در خود فرو برد!

زنی که میزبانش شده بودم، عروس عبدالمطلب و همسر پسر او بود. او را همه اهل مکه می شناختند. این بود که هرکس خبر را شنید، به سوی من دوید. برخی تلاش کردند تا از شکاف بین سنگها بگذرند و برای نجات او کاری کنند، اما دیگر شکافی باقی نمانده بود. سنگها به جای خود بازگشته بودند و از دست کسی کاری برنمی آمد. حتی قفلها از کار افتاده بودند و باز نمی شدند. من و فاطمه تنها مانده بودیم و هر دو، در انتظار حادثه ای دیگر لحظه شماری می کردیم.

آنچه در انتظارش بودیم، سرانجام پیش آمد. نیمه شب، نوری زیباتر از نور خورشید در فضا تابید و عطری خوشبوتر از بوی گلها در هوا پیچید. بال فرشتگانی که در مکه به پرواز درآمده بودند، بر سرم سایه انداخت. نفسم به شماره افتاد و لحظه ای بعد صدای نوزادی به گوش رسید...

تصویر ۶

فرزنـد فـاطمه برایم آشـنا بود. گویی او را از قبل می شـناختم. صـدایش صـدای من بود و وجودش، وجود من! هر بار که به او نگاه می کردم، مثل آنکه خود را در آینه دیده باشم. با دیدن او گمان می کردم که تازه متولد شده ام.

نوزاد و مادرش سه روز مهمان من بودند. روز چهارم ندایی آسمانی به فاطمه گفت:

«او را علی بنـام ... که او را بـا قـدرت و شـکوه و جلال خـویش آفریـده ام و به آداب خود ادبش کرده ام و کـار خود را به او واگذاشـته ام... او در خانه من به دنیا آمده است ... بت ها را خواهد شـکست و آنها را سـرنگون خواهد کرد... او بعد از پیامبر گرامی و عزیز و برگزیـده من، جانشـین و پیشوا خواهـد بود. پس خوشـا به حال آن که وی را دوست بـدارد و یاریش کنـد، و وای بر آن که دشمنش بدارد و او را واگذارد.»

در همان روز دیوار دوباره شـکافته شـد و فاطمه در حالیکه فرزنـدش را در بغل گرفته بود، به میان مردم رفت. آنها گرد آمـده بودند تا از حال فاطمه باخبر شوند. باز شدن دیوار تعجب همه را برانگیخته بود، ولی دیدن فرزند فاطمه تعجب ایشان را صدها برابر کرد.

چنین حادثه ای بی سابقه و باورنکردنی بود. زیرا خانه پاکِ خداونـد به عنوان محلِ ولادت یک کودک انتخاب شده بود. این رویداد گویی پیامی از جانب خداوند برای بندگانش داشت:

ـ ای انسانها، کعبه را برای عبادت خود آفریـدم و از آن مراقبت کردم تا باقی بمانـد و علی را به شـما معرفی کنـد. او جانِ این خانه است.

از میان کسانی که فاطمه و فرزنـدش را می دیدند، عده ای این پیام را دریافتند و عده ای درنیافتند. برخی دوسـتدار علی شدند و برخی به او حسـادت ورزیدنـد. هرکس حـالی داشت، اما من خوشـحال تر از همه بودم. زیرا می فهمیـدم که زنـده ام و علی نشانه زنده بودن من است.

هشت سال بعد آسمان پر از صاعقه شد و پیوسته غرید. روز و شب باران بارید. آب باران از کوه های اطراف، به سوی مکه سرازیر شد. در شهر سیل به راه افتاد و خانه ها در آب فرورفتند، برخی خراب شدند و برخی آسیب دیدند.

من نیز از این سیل در امان نماندم. آب، خشتهایی را که ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام بر روی هم گذاشته بودند، از جا کند و با خود برد. من ماندم و لباسی پاره پاره.

وقتی که تابستان گذشت و بارانهای تند فصل گرما به پایان رسید، مردم به فکر افتادند تا خرابی خانه های خود را برطرف کنند. آنها بعد از ساختن خانه های خود، به یاد خانه خدا افتادند و تصمیم گرفتند که دیوارهای آب دیده را تعمیر کنند. برای این کار، سنگهای به جا مانده را برداشتند و به جای ستونهای قدیمی، ستونهای جدید برپا کردند. آنگاه دیوارها را بالا بردند و به این ترتیب جامه ای نو بر قامت من

ص:۱۶

پوشاندند.

هنگامی که کار به پایان رسید، نوبت آن شد که «سنگ سیاه» در جایش قرار گیرد. هر یک از بزرگان شهر می خواست که با دست خود سنگ سیاه را در جایش قرار دهد. این کار، برای آنها افتخاری بزرگ به شمار می آمد.

روزهای بسیار گذشت، اما سنگ سیاه روی زمین باقی ماند. هیچ کس راضی نمی شد که از این افتخار چشم پوشی کند. گفت و گو به نتیجه نرسید. پیران یکدیگر را تهدید کردند و جوانان به روی هم شمشیر کشیدند. چیزی به شروع جنگ و خونریزی نمانده بود که مردی کهنسال راهی پیش پای مردان مکه گذاشت:

ـ نخستین کسی را که از سوی «صفا» به سوی کعبه می آید، به عنوان داور انتخاب کنید و به رأی او گردن نهید!

آنان که با هم اختلاف داشتند، سخن این مرد را پذیرفتند. پس نزد من آمدند و به انتظار ایستادند تا کسی از راه برسد و اختلاف را از میان بردارد.

این سـنگ را برای نخستین بار ابراهیم علیه السـلام به گردن من آویخته بود. دلم نمی خواست بعـد از گـذشت سالهای بسـیار، دست مردی بت پرست جانشین دست او شود. اما در آن هنگام کاری از من ساخته نبود.

ساعتی گـذشت تا آنکه صـدای پایی به گوش رسـید. لبها از حرکت ایسـتاد و چشـمها به سوی در خیره ماند. آرزوی همه این بود که خویشاوند و آشـنای آنها از در عبور کند. من نیز همین آرزو را داشـتم. لحظه ای بعد، مردی که در انتظارش بودیم، از راه رسـید. با دیدن او گروهی فریاد شادی سـردادند و به سویش دویدند. او کسـی جز محمد صـلی الله علیه و آله و سـلم نبود؛ کسی که همه، او را به عنوان «امین» و «درست کار» می شناختند.

از دیدن او بسـیار خوشـحال شدم و در دل به او خوشامد گفتم. او، همان آشـنایی بود که آرزویش را داشـتم. محمد صـلی الله علیه و آله و سلم داستان سنگ سیاه را از زبان این و آن شنید و به آنها گفت تا سنگ را در میان پارچه ای بگذارند و هر یک گوشه ای از آن را به دست گیرند.

داوری او را همه قبول کردنـد. پس همان طور که گفته بود، مردان بزرگ شـهر، گوشه های پارچه را گرفتنـد و همه با هم آن را بالا آوردند. آنگاه سنگ سیاه را خود او برداشت و به سینه من آویخت. مردان مکه از این تدبیر خشنود شدند، اما خشنودی من از همه آنها بیشتر بود. زیرا دستی پاک، جای دست ابراهیم علیه السلام را برای من گرفته بود.

تصویر ۷

شادمانی آن روز، جایش را به اندوهی دیگر داد. از فردای آن روز، مردم از دور و نزدیک آمدند و

بت هایشـان را به دست من سپردنـد. دوباره کعبه، «بت خانه» شـد و به هر دیوار خانه ی خـدا، مجسـمه ای از سـنگ و چوب و خاک تکیه زد.

روزهـا و سالهای بـدی آغاز شـد. مردم، هر روز بیشتر از روز قبل به بت هایشان دلبسـتگی پیـدا کردنـد. کارهای زشت در بین آنان رواج گرفت. دلهای ایشان سـخت و سـنگی شـد. تنـدخو شـده بودنـد و به کوچکترین بهانه خون یکدیگر را به زمین می ریختنـد. حتی به فرزنـدانِ خود رحم نمی کردنـد. داشـتن دختر را ننـگ می شـمردند و برخی از دختران نوزاد را به خاک می سپردند. زنها به فساد و مردها به خوشگذرانی روی آوردند. شراب می نوشیدند و قمار می باختند. راهنمایی نداشتند تا آنان را از کارهای زشت بازدارد. اگر هم کسـی پیـدا می شـد و حرفی می زد، سـخنش تأثیری نداشت. بدبختی گریبانِ مردم را گرفته بود.

از جانب کوه «صفا» صدایی به گوشم رسید؛ صدای مردی که فریاد می زد :

ــ خدا را به یگانگی بپذیرید تا رستگار شوید!

فریادش را تا آن روز نشـنیده بودم، اما از صدای آرام مناجاتش بارها لذت برده بودم. این صدای محمد صـلی الله علیه و آله و سلم بود که در اطراف می پیچید و دیگران را به سوی خود می خواند:

ــ بگویید خدایی جز او نیست تا رستگار شوید!

گروهی گرداگرد او ایستادند تا سخنش را بشنوند:

ــ اگر به شما بگویم که پشت این کوه، دشمن در کمین جان و مال شما نشسته است، آیا سخنم را می پذیرید؟

گفتند: آری، ما تا به امروز جز راست از تو نشنیده ایم.

ص:۱۹

محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفت: پس خود را از آتش دوزخ نجات دهید! ...من همانند کسی هستم که دشمن را پشت این کوه دیده و برای آگاه کردن شما آمده است!

یکی فریاد زد و گفت: ما را گردآورده ای تا همین را بگویی؟

او «ابولهب» بود؛ عموی محمد صلی الله علیه و آله و سلم. وقتی که جوان تر بود، شبی آمده بود و آهوهای طلایی مرا دزدیده بود. بعد از آن، هر بار که او را می دیدم، به یاد همان خاطره بد می افتادم.

آن روز حرف ابولهب باعث شد که مردم از اطراف محمد صلی الله علیه و آله و سلم پراکنده شوند، اما من به یاد دعای ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام افتادم که گفته بودند :

«پروردگارا از میان فرزندان ما، پیامبری را برانگیز تا آیه های تو را بخواند و به آنان کتاب و حکمت بیاموزد و پاکشان گرداند که تویی، آن توانای دانا!»

پیامبر، هر جا که می رفت و هر جاکه می نشست، پسری نوجوان همراهش بود. او عموزاده پیامبر بود؛ همان علی که در دامن من به دنیا آمده بود.

پیامبر پیش از آنکه دعوتش را آشکار کند، روزی به عموها و عموزاده هایش گفته بود :

«هیچ کسی بهتر از چیزی که من برای خویشانم آورده ام، نیاورده است. من برای شما، نیکبختی دنیا و رستگاری فردا را آورده ام. خداوند به من فرمان داده است که شما را به سوی او بخوانم. پس کدام یک از شما در این راه پشتیبان من خواهد بود تا برای من مانند برادر باشد و جانشین من در میان شما گردد؟»

حاضران پاسخ پیامبر را نداده بودند. تنها، علی از جا برخاسته بود و برای یاری پیامبر پیشقدم شده بود. پیامبر همان جا به دیگران گفته بود:

«او برادر، جانشین و بازمانده من در کنار شماست، پس سخنش را بشنوید و از او پیروی کنید!»

آن دو سالها مردم را به سوی خدای یگانه دعوت کردند، اما جز عده ای اندک ایمان نیاوردند. ایمان همین عده اندک هم سران قریش را خشمگین می کرد. آنها به هر کاری دست زدند تا جلوی دعوت مردان خدا را بگیرند، ولی موفق نشدند.

آنها پیامبر خود را شاعر و دیوانه خواندند و آزارش دادند.

روزی، همسر ابولهب سنگی بزرگ به دست گرفت و برای کشتن پیامبر دوان دوان پیش آمد. پیامبر در کنار من بود، اما همسر ابولهب او را ندید. این بود که حمله اش بی نتیجه ماند. ابولهب و همسر او تنها کسانی نبودند که پیامبر را آزار می دادند. کار بیشتر بزرگان قریش و سران مکه همین بود.

بزرگان مکه برای مشورت و گرفتن تصمیم در خانه ای گرد می آمدند که با من همسایه بود. روزی گفت و گوی آنها را شنیدم :

ـ صبوری دیگر بس است! آیا می خواهید دست به روی دست بگذارید و محمد را به حال خود رها کنید؟

ـ او را آزار دادیم، یارانش را شکنجه کردیم، آنان را از میان خود بیرون راندیم، با ایشان داد و ستد نکردیم، اما هیچ یک سودی نداشت.

ـ باید او را از میان برداشت! جز این چاره ای نیست!

ـ اگر به جان او آسیبی برسد، خاندان و خویشاوندان او ما را آسوده نخواهند گذاشت.

ـ کاری می کنیم که ایشان تمام مردم مکه را در برابر خود ببینند و انتقام را فراموش کنند.

ـ یعنی چه کنیم ؟

ــ از هر خانـدان قریش، یـک یـا دو مرد شمشـیر زن را انتخـاب می کنیم و به آنـان فرمـان می دهیم که امشب، به خـانه محمد بریزند و هنگام خواب جانش را بگیرند.

این سـخنان، ناراحت و نگرانم کرد. دلم می خواست تا خانه پیامبر می دویدم و او را از ماجرا آگاه می کردم، ولی افسوس که پایم به زمین بسته بود.

ساعت به ساعت آن روز گذشت و شب از راه رسـید. دلهره سراسر وجودم را فرا گرفت. همدمی نداشتم. آن شب حتی ماه در آسمان نبود تا از او بخواهم آنچه را در خانه پیامبر می گذرد، برایم بازگو کند.

هنگام صبح، منادیان به مردم خبر دادند :

– محمد از مکه گریخت! هر کس او را بیابد، از بزرگان قریش صد شتر پاداش خواهد گرفت!

از این که پیامبر از دست دشمنان جان سالم به در برده بود، غرق شادی شدم. دست به دعا برداشتم و از خدا خواستم که تلاش قریش برای پیدا کردن او ناکام بماند. در همان لحظه، تعدادی از کسانی که این خبر را شـنیدند، به سوی خانه هایشان دویدند تـا بر اسب و شتر بنشـینند و به جست و جو بپردازنـد. جـایزه ای که بزرگـان برای این کـار تعیین کرده بودنـد، آنها را به هوس انداخته بود.

تـا روزها بعـد از رفتن پیامبر، جست و جو ادامه داشت. ولی سـرانجام هیـچ کس نتوانست پیامبر را به مکه بازگردانـد. پیامبر به مدینه هجرت کرد. رفتن او برایم ناخوشایند بود.

ص:۲۲

داستان رفته رفته از یاد مردم رفت، اما من هیچ چیز را فراموش نکردم. هر روز از خود می پرسیدم که پیامبر چگونه از حمله و هجوم مردان مسلح آسیب ندید.

چندی بعد دو تن از دوستان پیامبر در کنارم نشسته بودند و در این باره حرف می زدند. یکی از آنان همین را پرسید. دیگری گفت : پیامبر، از طریق وحی، از قصد قریش آگاه شد. آنگاه از علی خواست که آن شب به جای او در بستر بخوابد. علی پذیرفت و پیامبر از خانه بیرون رفت. وقتی که مهاجمان به خانه پیامبر وارد شدند، در بستر پیامبر، علی را یافتند. علی شمشیر کشید و مهاجمان از ترس پا به فرار گذاشتند.

پاسخ سؤالم را گرفتم. فهمیدم که فداکاری علی، جان پیامبر را حفظ کرد. او حاضر شده بود که از جان خود در راه پیامبر بگذرد و این کار از دست کسی جز او برنمی آمد.

از این که دامان من زادگاه علی شده بود، یک بار دیگر به خود بالیدم.

تصویر ۸

پیامبر دختری به نام «فاطمه» علیها السلام داشت که وجودش مثل آب روشن بود. پیامبر او را بسیار دوست می داشت. دلش می خواست که مردم نیز دوستی فاطمه را یاد بگیرند و به این وسیله مزه دوستی با خدا را بچشند. دوستی فاطمه می توانست مردم را زنده نگه دارد؛ مانند آب که مایه زندگی همه چیز است.

مأموریت علی آن بود که بعد از نجات پیامبر، دخترش را به مدینه برساند. به همین خاطر چند روز بعد از هجرت پیامبر، علی و فاطمه علیهما السلام نیز از مکه رفتند. از همه کسانی که دیدن آنها چشمانم را روشن می کرد،

دور شدم.

پیامبر به «مـدینه» رفت، اما مکه آرام نشـد. هر روز صدای یکی از بزرگان قریش بلند می شد و دیگران را برای جنگ با پیامبر تحریک می کرد. مردان قریش بارها جامه نبرد پوشیدند و به سوی مـدینه لشکر کشیدند، ولی از هیـچ کـدام سودی نبردنـد. بسیاری از بزرگان در این جنگها کشته شدنـد. کشته شـدن بزرگان، ابولهب را غصه دار کرد و باعث مرگ او شـد. در مکه «ابوسفیان» سردسته دشمنان پیامبر شد. یکی از پسران او و دو نفر از نزدیکانِ همسرش، در این جنگها، به دست علی کشته شده بودند. کینه پیامبر و علی همیشه از نگاهش می بارید.

هشت سال از رفتن پیامبر گذشته بود که یک شب، در بلندیهای اطراف مکه آتش به پا شـد. مردم از دیـدن آتش ترسیدند. آنها فهمیدند که عده ای قصد حمله به شهرشان را دارند. این عده، مسلمانانی بودند که همراه پیامبر به مکه آمده بودند.

ابوسفیان همان شب با پیامبر ملاقات کرد تا او را از میان راه به مدینه بازگرداند، اما نتوانست. پس هنگام

صبح دوان دوان از راه رسید و نزدیک من ایستاد. فریاد زد و گفت: وای بر شما! محمد با سپاهی گران مانند موج توفنده به سوی مکه می آید و برای ما چاره ای جز تسلیم در برابر او نیست. او کسانی را که به خانه من پناه آورند یا سلاح جنگ به زمین بگذارند یا در کنار کعبه بمانند، امان داده است. اینک بشتابید و خود را از مرگ برهانید.

ساعتی بعد، مکه به دست مردانی افتاد که از مدینه آمده بودند. یاران پیامبر در همه جای شهر پراکنده شدند و کوچه ها را زیر پای خود گرفتند. ناگهان خبر رسید که پیامبر به کعبه نزدیک می شود. نمی دانم در دل کسانی که آنجا ایستاده بودند، چه می گذشت، اما من صدای قلبم را می شنیدم؛ صدایی که با صدای پای پیامبر می آمیخت.

حاضران کنار رفتند و در میان خود راهی برای عبور پیامبر باز کردند. بعد از سالها، دوباره قامت او را دیدم. دوست داشتم دست او را بر بدن خود احساس کنم و از گرمای وجودش بهره مند شوم. همه مانند من سراپا چشم بودند و نگاهش می کردند.

پیامبر چوبدست خود را بلند کرد و بت های کوچک و بزرگ را یکایک به زمین انداخت. صدای شکستن بت ها، تن مشرکان رامی لرزانید و لبخند را بر لب یگانه پرستان می نشانید.

تصویر ۹

چند بت بزرگ بر پیشانی من باقی ماند که چوبدست پیامبر به آنها نمی رسید. در این هنگام حادثه ای بـــزرگ اتفاق افتاد. پیامبـــر، عموزاده خود ـــ علی علیه السلام ـــ را صدا زد و از او خواست تا پایش را بر دست و دوش او بگذارد. او در برابر چشمان حیرت زده مردم بر دوش پیامبر ایستاد و دستش را به بت هایی که بالاتر

نشسته بودند، رسانید. پیکره هایی که سالها وجودشان را تحمل کرده بودم، به دست علی علیه السلام فروریخت.

به یاد آن ندای آسمانی افتادم که در چهارمین روز تولدش شنیده بودم :

«... او در خانه من به دنیا آمده است ... بت ها را خواهد شکست و آنها را سرنگون خواهد کرد.»

این نخستین وعده خداوند درباره او بود.

پس از آنکه بت ها به دست علی علیه السلام فروریخت، دیگر هیچ کس از «خانه خدا» به عنوان «بت خانه» استفاده نکرد.

پیامبر می توانست قریش را به جرم بدکاری و دشمنی به مجازات برساند. می توانست مردان مکه را گردن بزند و زنان را به اسارت بگیرد. اما این کار را نکرد. او، وقتی که از شکستن بت ها آسوده شد، رو به مردم کرد و مهربانی خود را به آنان نشان داد :

ـ به راستی که برای پیامبرتان بد مردمی بودید. با او دشمنی کردید، او را از شهرتان راندید، به دنبالش رفتید و آزارش دادید، تا مدینه اسب تاختید و به نبرد با او پرداختید. با این همه من از شما می گذرم و در راه خدا آزادتان می گذارم.

قریش که جان خود را مدیون پیامبر می دیدند، اشک شادی باریدند و با صدای بلند گریستند.

دو سال بعد، وقت برگزاری حج، پیامبر به مکه آمد. او به مردم یاد داد که مراسم را چگونه به جا آورند؛ نه مثل پدران بت پرست خود، بلکه مانند ابراهیم علیه السلام.

ص:۲۶

این بار علی و فاطمه علیهما السـلام نیز برای حج آمده بودند. خداوند آنها را به همسری یکدیگر انتخاب کرده بود و فرزندانی مانند «حسن» و «حسین» علیهما السلام را در آغوش آنها جا داده بود.

از دیدن دوباره پیامبر، علی و فاطمه : جان گرفتم، ولی عمر سفر کوتاه بود و خیلی زود، بار دیگر در غم رفتن آنها نشستم.

در راه بازگشت از مکه، پیامبر در برابر مردم دست علی را بلند کرد و گفت :

«من در میـان شـما دو چیز گرانبهـا باقی می گـذارم: کتاب خـدا و عترت خود که خانواده من هسـتند. تا هر زمان که به این دو چنگ زنیـد، هرگز گمراه نخواهیـد شـد... هرکس که من مولای او هسـتم، پس علی مولای اوست... خداونـدا دوسـتدارش را دوست بدار و با دشمن او، دشمن باش !

می دانسـتم که این اتفاق خواهد افتاد. زیرا این دومین وعده خداوند درباره علی علیه السـلام بود. ندای آسمانی را هنوز در یاد داشتم :

«او بعد از پیامبر گرامی و عزیز و برگزیده من، جانشین و پیشوا خواهد بود.»

تصویر ۱۰

علی و فـاطمه علیهمـا السـلام و فرزنـدان آنهـا افراد خـانواده من بودنـد. خـانه ای که خانواده نـدارد، چیزی جز خشت و خاک نیست. خانه تنها نمی تواند کسـی را به سوی خدا دعوت کند. همان طور که بعد از ابراهیم و اسـماعیل علیهما السلام کاری از من برنیامد.

آرزو داشتم که مردم «خانواده» را در کنارِ «خانه» نگاه دارند تا «خدا» را بیابند.

به آرزویم نرسـیدم. مسـلمانان به زیارت من می آمدنـد و به سوی من نماز می خواندند، اما بیشتر آنها قدر دوستی فاطمه علیها السـلام را نفهمیدند. پس از رحلت پیامبر، دخترش را آزار دادند و قلبش را شکسـتند. علی علیه السـلام و فرزندانش را نیز تنها گذاشتند.

علاقه به ثروت و مقام و شـهرت و خوشـگذرانی ایشان را کور کرده بود. آنان گرفتار بت های جدیـد شده بودند. کعبه از بت ها پاک شده بود، ولی هنوز در هر دلی بت خانه ای وجود داشت.

دشـمنان پیامبر از این فرصت استفاده کردند و به میدان آمدند. کار به جایی رسید که فرزندانِ ابوسفیان، حکومت مسلمانان را به دست گرفتند؛ همان کسانی که در انتظار فرصت برای گرفتن انتقام از پیامبر و نابودکردنِ دین او بودند.

روزی در کنار خود«حسین» علیه السلام را دیدم. فصل حج بود و او با خانواده اش به مکه آمده بود. او را

می شناختم؛ عزیز پیامبر بود و نور چشمان علی علیه السلام.

پیامبر می گفت: حسین، چراغ هدایت و کشتی نجات است.

از این که مردم، چراغ هدایت را نمی دیدند و کشتی نجات خود را در میان دریا تنها رها کرده بودند، غرق اندوه می شدم، اما دیدن چهره حسین علیه السلام از اندوهم می کاست.

همان روزها، در اطراف خود، کسانی را می دیدم که در حال جست و جو بودند. اینها گروهی از مسافران مکه بودند که در زیر لباسهایشان دشنه پنهان کرده بودند.

شبی، هنگام سحر، گفت و گوی حسین علیه السلام و برادرش را شنیدم :

ــ می خواهم حج را ناتمام بگذارم و از مکه بیرون روم!

ــ به کجا برادر؟ اینجا حرم خدا و محل امن اوست. کسی در مکه به تو آسیب نخواهد رسانید.

- دور نیست که مأموران یزید، در مکه خونم را به زمین بریزند، با این کار حرمت خانه خدا شکسته خواهد شد.

فهمیدم که آن غریبه های مسافر، مأموران «یزید» هستند. حسین علیه السلام همان شب از مکه بیرون رفت. خانواده و یارانش نیز با او رفتند. این، آخرین دیدار من با او بود.

یک ماه بعد به مکه خبر رسید که یزید کاروان حسین علیه السلام را در صحرای «کربلا» متوقف کرد، سربازان بسیار به سوی آنان فرستاد و در گرمای بیابان، آب را به روی ایشان بست.

نمایندگان یزید، از حسین علیه السلام خواستند که حکومت یزید را بپذیرد. اما او گفت که یزید شایسته حکومت نیست. اگر حسین علیه السلام یزید را به عنوان جانشین پیامبر قبول می کرد، دیگر اثری از دین خدا باقی نمی ماند. فرستادگان یزید با امام حسین علیه السلام و یاران او جنگیدند. مردان را کشتند، زنان و کودکان را اسیر کردند و خیمه های آنان را به آتش کشیدند.

این حادثه را هرگز از یاد نبرده ام. دلم آکنده از دردی است که درمانش را پیدا نمی کنم.

تصویر ۱۱

ص:۳۱

من همچنـان ایسـتاده ام و هنوز، مردم به سوی من می آینـد. هنگـامی که انبوه جمعیت را در اطراف خود می بینم، جمله ای از پیامبر را به یاد می آورم. او به اولین جانشین خود گفته بود :

«علی جان! تو مانند کعبه هستی؛ به سوی کسی نمی روی (ولی) مردم باید به سوی تو بیایند.»

ای کاش همه معنای این حرف را می فهمیدنـد. آنگاه علی علیه السـلام و دیگر پیشوایان معصوم تنها نمی ماندند؛ دست و پای ایشان در زنجیر نمی رفت؛ در گوشه تاریک زندان جا نمی گرفتند و شربت مرگ مظلومانه به کامشان نمی ریخت.

اگر همه معنای سخن پیامبر را می فهمیدند، حسین علیه السلام به شهادت نمی رسید.

می دان_م ك_ه مردم س_رانجام معنای این سخ_ن را خ_واهنـد فهمیـد. آنها همان گ_ونه که به س_وی من می آینـد، س_راغ آخ_رین پیش_وای خ_ود را خواهند گرفت؛ او را پیدا خواهند کرد؛ گرد وجودش حلقه خواهند زد و در

کنار او دنیایی دیگر خواهند ساخت.

نام او

«مهدی» علیه السلام است.

می دانم که مهـدی علیه السـلام ، روزی قیام خواهـد کرد تا دین پیامبر را زنـده کنـد. او به من تکیه خواهد زد؛ به دیوار کعبه. آنگاه فریاد برخواهد داشت :

_ ای جهانیان، منم بازمانده خدا!

او ذخیره خدا و آخرین عضو «خانواده» است. او تنها کسـی است که از نسل ابراهیم و اسـماعیل علیهما السـلام برایم باقی مانده است.

تصویر ۱۲

وقتی که او آشکار شود، دیگر هیچ دلی بت خانه نخواهد بود. او همه را با خدای من آشتی خواهد داد.

در انتظارش هستم؛ در انتظار ظهور او تا غم این سالهای دور و دراز را از دلم بیرون کند و به جای آن شادی بنشاند.

ص:۳۴

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹